

نفس عمیقی کشید و کش و قوسی به خود داد که با تیر کشیدن سینه اش همراه شد
چشمانش را مالید و در حالی که سعی می کرد به صورت نشسته در بیاید به دور و بر
خود نگاه کرد

دیدن یک دسته موی مشکی ژولیده درست کنار دستش او را متحیر کرد زیر لب آرام صدا
زد: سلینا ...

شنیدن نامش کافی بود تا سرعت از جا بر خیزد

-خدای من سیریوس تو بهوش اومدی

به سختی زمزمه کرد:چی؟ام...آره فکر کنم... من درست یادم نمی یاد الان چند وقته بی
هوشم

_ الان 3 روزه... چند بار بهوش اومدی دوباره از هوش رفتی اما خانوم ریچسون گفت
این بار دیگه حالت خوب میشه

سیریوس به سختی به حالت نشسته در آمد و به سلین چشم دوخت که با خشم به او می
نگرد آنگاه گفت: سلین تو حالت خوبه؟ به نظرم ...

اما نتوانست ادامه دهد زیرا فریاد دختر عصبانی بلند شد

-خیلی بی شعوری. به چه حقی من رو بیهوش کردی و رفتی؟.ببین چه بلایی سرت

اوردن

مرد جوان که بعد از مبارزه ی شجاعانه در وزارت خانه انتظار تعریف و تمجید دوست
دخترش را داشت و کمی هم به غرورش برخورداره گفت :

-صبر کن صبر کن آرام تر نکنه فکر کردی اونجا مهمونی بود؟باید خدمتت عرض کنم

که قبل از اینکه ولدمورت این بلا رو سرم بیاره منم 2 بار طلسمش کردم

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

نانسی این را در حالی گفت که از در وارد میشد پشت سرش رابرت هم آمد

رابرت با شرمندگی گفت: ببخشید مزاحم شدیم داد و فریاد سلینا همه جا رو گرفته

سیریوس تو حالت خوبه؟ مادام ریچسون گفته بود که امروز بهوش میای ...

نانسی وسط حرف رابرت پرید: بحث رو عوض نکن 2 روزه هرچی ازت می پرسم درست جواب نمیدی رابرت تو به ما درباره درگیری تو وزارت خونه هیچی نمی گی از لحن نانسی کاملا مشخص بود که میان آنها کدورتی پیش آمده

سلین که همچنان با خشم به سیریوس نگاه میکرد پراند: نشنیدی نانسی... این حالش خوش نیست داره هزیون میگه... حتما تو خواب و لدمورت رو طلسم کرده

رابرت گفت: اصلا این طور نیست سلینا، سیریوس فوق العاده بود

نانسی گفت: می خوام بگی اون واقعا و لدمورت رو طلسم کرده؟-

رابرت رنجیده نگاهی به او کرد: فکر کردی من بهت دروغ میگم نانسی؟

سیریوس رو به سلین کرد با دست یخ کرده اش دستان گرم او را گرفت و گفت: سلین من واقعا معذرت می خوام که

اما نتوانست حرفش را تمام کند زیرا سلین دستش از دستان او بیرون کشید و به سرعت از در بیرون رفت

نانسی رو به سیریوس گفت: از دیشب تا حالا از کنار تخت بلند نشده باید بهش حق بدی من میرم ارومش کنم سپس نگاه کشنده ای به رابرت کرد و به دنبال سلین از در بیرون دوید

. سیریوس گیج و خسته رو به دوست پریشانش کرد:

- اینجا چه خبره راب؟ این دو تا چشونه؟

- رابرت هوفی کرد و خودش را بر روی تخت انداخت

- نمی دونی این 2 تا دختر چه بلایی سرم آوردن مرگخوارا در مقابل اینا مثل چند تا بچه می مونن. بیچارم کردن سام الان بیرون از خونست گفت کار دارم رفت احیانا رفته به

هرمیون سر بزنه و چشمکی تحویل سیریوس داد اما به دلیلی خاص سیریوس در جواب این شوخی لبخندی نزد...

یا همچنین چیزی بود. نیزه ی دست یکی از مجسمه ها رو طوری جادو کرده که بهشون حمله ور شده از شکم شوهره رفته تو از شکم زنش در اومده...

_اوه مرلین...

سیریوس دوستان قدیمی پدرش را میشناخت. حداقل چند باری همه ی آنها را دیده بود. حالش دگرگون شده بود اما ظاهرا رابرت خیال ساکت شدن نداشت. الانا ساندرس... همون کاراگاهه که تازه اومده بود تو محفل... خب این یکی مردنش آسون تر بوده... فقط یه آوادا کداورا... اما مایکل کرنر همون جادوگر شکم گندهه با الیشیا اسپینت موقع دفاع از زخمی ها کشته شدن. یه چیزایی هم در مورد اون زن قد بلنده... کتی بل شنیدم... با اون مرده مربی تیم صاعقه... جیمی پیکس و دو سه تا از کاراگاهها و اون دوست بابام... استیوسون... موقع اومدن و لدمورت جلوی راهر پله ها بودن... نامردا تمام دیوارها رو با خون اونا رنگ کردن...

سیریوس احساس تهوع میکرد. حرفهای رابرت صحنه هایی را که در وزارت خانه دیده بود را در ذهنش زنده میکرد. رابرت ادامه داد: پریروز مراسم تدفینشون بود. همه ی ما ها رفتیم اما سام نیومد... با اینکه دیدم خیلی ناراحته. نمیدونم اون که اونا رو نمیشناخت نه؟ آخه دایی فردت میگفت فقط تو دو سه تا جلسه ی ارتش قبل از ادغام با محفل اونا رو دیده اما وقتی هر میون بهش گفت که نویل مرده بدجوری وا رفت. بعدشم حالش گرفته بود... یعنی هنوزم گرفتس. من که چیزی نفهمیدم...

سیریوس خیلی خوب میدانست که چرا سام اینطور دگرگون شده. اکثر کشته شده هایی که رابرت به نامشان اشاره کرده بود جزو دوستان صمیمی او بودند. چیزی فراتر از صمیمی... و او نویل لانگ باتم را از وقتی که بچه بود میشناخت. میدانست که او و همسرش از دوستان قدیمی پدر و مادرش بودند و شدت این صمیمیت را در زمان مرگ لونا فهمیده بود چرا که به گفته ی نانسی لونا تنها برای دفاع از لی لی کشته شده بود اگرچه قداکاریش چند ساعتی بیشتر اثر نداشت. با این حال سیریوس درک نمیکرد که چرا پدرش در مراسم دفن

بهترین دوستانش شرکت نکرده بود: چرا؟ سام برای چی نرفت اونجا؟ منظورم اینه که من

میدونم خیلی هاشون رو میشناخت اما تو مراسم دفنشون نرفت!!!!!!

_خب میدونی... یعنی من شنیدم پای یه قسم در میونه... اولش بهونه ی تو رو آورد... گفت

میخواه پیش تو باشه اما بعدش... تا جای که شنیدم وقتی دایی رونالدت داشت سرش داد

میکشید که حتی به دوستاش اهمیت نمیده هر میون دخالت کرد و یه چیزی بهش گفت که

اونم آروم شد و دیگه صداس در نیومد...

_عجیبه

_میدونم. میدونی گاهی فکر میکنم این سام زیادی عجیبه. اون از وقتی که همه ریخته

بودن برای امنیت وزارت خونه و ایشون از کنار تو جنب نخورد اینم حالا... وقتی از کل

کشور مردم برای ادای احترام به کشته ها اومدن اون نیومد... درسته که اصل کارو اون کرده

اما این دلیل نمیشه که...

_پشت سر سام حرف نزن

_اوه ببخشید... یادم نبود به معشوق خوش تیپتون توهین کردم.

_بس کن رابرت... هر دومون میدونیم که اون ادم خوبییه. حتما برای خودش دلیلی داشته

دیگه

_خیلی خب بابا... عجب غلطی کردیما... ببخشید به عشقتون توهین شد

_راب!

سیریوس احساس میکرد که حرف نگفته ی دیگری هم هست... این را در چشمان دوستش

دیدید: حرف اصلی رو بزن رابی... یه چیزی میخوای به من بگی مگه نه؟

رابرت لحظه ای سکوت کرد. از اول هم میدانست که مدت زیادی نمیتواند این موضوع را

از سیریوس پنهان کند: راستش آره... یعنی میدونی... خیلی تصادفی شد...

_حرف بزن بابا تو که منو کشتی... ببینم نکنه... همه حالشون خوبه?!!!

به طور ناگهانی بیاد خانواده ی مادری اش افتاد که تقریبا همگی در این ماجرا درگیر بودند... پس چرا زودتر سوال نکرده بود. حتما اتفاقی برای انها افتاده بود که از او پنهان کرده بودند. نکند فرد یا جرج کشته شده باشند. چارلی... زن عمو سوزان... از چنین فکری وحشت تمام وجودش را لرزاند

رابرت به سرعت جواب داد: همه خوبن باور کن... یعنی اگه کسی چیزیش شده بود ما الان با نیش باز اینجا میشستیم؟

پس چی؟ جونم رو گرفتی رابرت

خیلی خب بابا... اه... ببین... من یواشکی داشتم به حرفایی که پدرم با سام می زد گوش می دادم

یه چیزایی درباره تو می گفتن من اول فکر کردم دارن ازت بخاطر طلسم کردن ولد مورت تعریف می کنن یعنی خب قاعدتا باید این کارم میکردن... اما بعدش متوجه شدم که اصلا لحن صحبت هاشون شاد نیست یه ایرادی تو کاره

منظورت چیه؟

راستش درست نمی دونم. به نظر من که کارت فوق العاده بود وقتی اومدم بیرون و دیدم یه دست ولد مورت سیاه شده ماتم برده بود. تو چطور تونستی؟

رابرت منم گیج شدم راستشو بخوای بعد از اینکه اون مرگخوار رو... با طلسم جذب انرژی کشتم

...

در این لحظه نانسی ناخودآگاه دستش را روی دهان خودش گذاشت دو دختر با چشمان گرد شده بهم نگاه کردند

نانسی رویش را از چشمان نمناک دوست دختر برادرش برداشت و زیر لب گفت: خدای من

...

هنوزم احساس می کنم از درون دارم می سوزم مثل اینه که کار فوق العاده بدی انجام

داده باشی و پیش خودت ارزو کنی ای کاش زمان برمیگشت و تو هرگز این کار رو نمی کردی

رابرت دستش را بر روی شانه سیریوس قرار داد و گفت: تو مقصر نیستی. تو که نمی دونستی این طلسم تا چه حد خطرناکه و در هر حال ما وسط جنگ بودیم آگه بخوای زنده بمونی خوب ...

_اما این حرف ها چه ربطی داره به ماجرا

سیریوس گفت: داشتیم می گفتم. وقتی که با ولدمورت مبارزه می کردم این طلسم رو به سمت ولدمورت زدم اما از قصد با فاصله تا بهش نخوره اما درست وقتی که طلسم از کنارش گذشت بهش اون طلسمی که باهش بچه ها رو دنبال می کردیم اضافه کردم طلسم یهو به سمت ولدمورت برگشت و بهش خورد

-ایول پسر حتی به فکر منم نرسیده بود چنین کاری بکنم ما فقط همین طلسم رو می فرستادیم که تنها باعث شکه شدن میشد هیچ وقت فکر نمی کردم میشه به طلسم دیگه اضافه کرد و در حقیقت اون طلسم رو هدایت کرد. سیریوس تو واقعا گل کاشتی

...

نانسی رو به سلین کرد و آن دو لبخند تلخی بهم زدند

_کی فکرشو می کرد سیریوس، لرد سیاه رو طلسم کنه

...

_چی شده سیریوس. اشکال کار کجاست، صورت درهم رفته سیریوس رابرت را متعجب کرده بود

_در حقیقت اشکال کار همین جاست. درست وقتی که طلسم با ولدمورت برخورد کرد حس عجیبی بهم دست داد حسی که بار اول روی اون مرگخوار نبود احساس کردم دارم ضعف می کنم یه موج انرژی رو از طرف ولدمورت حس می کردم که داره به من فشار میاره و واردم میشه درست یه لحظه بعد طلسم انگار داشت برعکس میشد که من طلسم رو قطع کردم

-ولی این چه مشکلی داره پس ایراد کار کجاست؟

-نمی دونم چطور توضیح بدم. راستش وقتی برای اولین بار طلسم رو اجرا کردم هیچ حس خاصی نداشتم و فکر می کنم انرژی اون مرگخوار جذب شد اما به من اثری نکرد ولی در مورد ولدمورت طلسم کاملا انرژی رو ازش داشت تخلیه می کرد شاید بخاطر این باشه که من واقعا می خواستم ولدمورت رو نابود کنم. و چند دقیقه بعد من احساس می کردم قدرتم خیلی زیاد شده

-آره یادمه. اون وقت که اون طلسم ها به سمت ما اومد من یه لحظه واقعا ترسیدم چون واقعا مشخص بود که خیلی قدرتمنده ولی وقت من با بدبختی جاخالی میدادم تو همه شون رو دفع کردی و ...

-و چی؟

راستش وقتی اون لحظه نگات کردم یه برقی تو چشات دیدم و اگه یادت باشه تو داشتی می خندیدی و منو به یاده ...

_منظورت چیه رابرت درست حرف بزن؟

__هیچی بابا ولش کن...

-یعنی تو فکر میکنی ...

-رابرت به تندی جواب داد: من هیچ فکری نمی کنم بزار از خودشون می پرسیم

- باشه

سیریوس ناگهان گفت :

-اوه راستی, از اون دختره چه خبر؟

درست لحظه ای بعد سیریوس با دیدن نگاه نگران رابرت به سمت عقب رنگ از رویش پرید .

-رابرت تو طلسم سکوت رو گذاشتی؟

-من...من...چیزه ...

-خدای من

رابرت بسرعت چوبش را کشید: موفلیاتو .

اون جاش امنه... من تو این دو روزه اصلا نتونستم از خونه بیرون پیام مگر اینکه بخوام
نانسی کله ام رو بکنه. به پام اینجا بود به پام پیش مامان... حتی به اون بیچاره فکرم
نکردم اما سپردم به دابی تا بهش غذا بده و به کسی چیزی نگه
...

دخترها که از شنیدن حرف های دیگر نا امید شده بودند بسرعت از اتاق پسرها دور
شدند و به اتاق خودشان پناه بردند بعد از اینکه نانسی طلسم سکوت را بر روی در
گذاشت برگشت به سلین خیره شد

هر دو دختر که تا همین چند لحظه پیش از شنیدن ماجرای طلسم جذب انرژی حیرت
زده و نگران بودند حالا دیگر با شنیدن آخرین جمله کاملا شکه شدند و دیگر ماجرای
آدم کشتن سیریوس فراموش شده بود. چهره ی سلین تیره شده بود و نانسی کاملا وا رفته
بود

-تو هم اون چیزی که من شنیدم شنیدی

-راستش ...

-نانسی اون منظورش چی بود از اینکه... دختری رو گرفته؟

-نمی دونم شاید منظورش چیز دیگه ای بود

-پس چرا همون لحظه یادشون افتاد که طلسم سکوت بزارن پس مشخص میشه که حتما

مطلب مهمیه... یعنی اون به من ...

-نه این درست نیست

سلین ناگهان حالت چهره اش از بهت زدگی به عصبانیت بدل شد

-تو که گفتی برادرتو می شناسی تو که گفتی... خدای من سیریوس چطور تونست؟

...

صدای باز شدن در از بیرون به گوش رسید

-سلینا خواهش می کنم خودتو کنترل کن نزار اونا بفهمن باید فیلم بازی کنیم .

-چی کار کنیم؟

-فیلم دیگه همون که هر میون از تو اون جعبه جادویییه نگاه می کنه...یعنی نقش ادمهای

بی اطلاع رو بازی کنیم

.....
بعد از اینکه سیریوس صبحانه اش را خورد رو به رابرت کرد و اهسته زمزمه کرد: شنل

نامرئی چی شد؟ تو وزارت خونه.....

_همراهت بود میدونم.وقتی زخمی شدی هم باهات بود. میدونستم برات مهمه تو کمده

چطور مگه؟

_می تونی بری بی سرو صدا بیاریش؟ یه وقت تابلو نشه.

رابرت چشمکی زد و از سر میز اشپزخانه بلند شد و بی توجه به نگاه خیره دختر ها که

در پذیرایی نشسته بودند از پله ها بالا رفت

چند دقیقه بعد پایین آمد و به سیریوس گفت :نیست همه جا رو گشتم نیست !!!!!!!

-مطمئنی؟

_بیا با هم بریم و دست سیریوس را گرفت تا به او کمک کند

سیریوس متوجه شد که دختر ها نگاه های متعجبی به هم میکنند

-پس کجاست ؟

-شاید سام برداشته باشه

-فکر نمیکنم...اون نیازی به شنل نداره...

-خوب شاید احتیاج داشته

-نمی دونم

-در هر صورت باید بریم بیرون

سیریوس و رابرت از پله ها پایین آمدند و به سمت در براه افتادند

خیلی ناگهانی نانسی جلوی رویشان ظاهر شد: آقايون جای تشریف میبرن؟

رابرت به سرعت گفت :

-میریم بیرون یه هوایی بخوریم جای دوری نمیریم

-بی خود. سیریوس حالش هنوز خوب نیست. یادت رفته سام چی گفت؟ نباید بهش فشار

بیاد

سیریوس دخالت کرد :

لازم نکرده تو کار بزرگترت دخالت کنی. ما میریم بیرون زود هم برمی گردیم بمون خونه

یه چیزی واسه نهار درست کن

سپس از در بیرون رفت

_رابرت تو نرو ...

_دو روزه سلامم رو علیک نمی گیری حالا... دستور هم میدی؟ رو رو برم.

و او هم به دنبال سیریوس یا به بیرون گذاشت

سلین خودش را به در رساند : یعنی کجا می خوان برن؟

سیریوس به همراه رابرت از حیاط خانه خارج شد. هنوز ضعف داشت و همین سرعتش را

کم میکرد. رابرت در کنارش بود و مواظب بود هر بار که پای پسر جوان میلغزید به

سرعت زیر بازویش را میگرفت: سیریوس... فکر کنم بهتر بود چند روز دیگه تو تخت

میموندی

سیریوس به اجبار دستش را به گردن رابرت انداخت و به او تکیه کرد: همیشه... نباید

بیشتر از این معطلش کنیم. به علاوه من حالم خوبه

سوز بعد از ظهر صورتشان را نوازش میکرد. انعکاس نور خورشید در برف چشمشان را

میزد. رابرت حرکتی به چوبدستی اش داد. پنجره ی طبقه ی بالا باز شد و شنل سفری

بلندی به سمت آنها پرواز کرد. شنل را در هوا گرفت و روی شانه ی سیریوس

انداخت: باید خودتو خوب بپوشونی.

سیریوس نگاه پر تشکری به دوستش کرد: رابرت به نظرت کار درستی کردیم؟

_هووووم خوشگل که هست بدرد می خوره

سیریوس خندید و مشتی به شانه ی او زد ...

-آدم نمیشی

-ببین کی به کی میگه سیریوس پاتر... یادته کلی از دختر ها تا سال پنجم همیشه نگاهت

می کردند

جاده اصلی را به سمت راست دور زدند و به داخل کوره راه رفتند

-نکنه فکر کردی بخاطر این بوده که هر جا می رفتم تو همراهم بودی

-گم شو بابا ولی از سال پنجم... بدون من... فکر کنم خیلی بهت سخت گذشته. البته بعد

اون ماجرای سال پنجم

لحظه ای مکث کرد و وقتی دید سیریوس عکس العمل بدی نشان نداد تعجب کرد و ادامه

داد: بعد از اون ماجرا هیچ دختری جرات نداشت حتی بهت سلام کنه حتی خود منم گاهی

ازت می ترسیدم

-جدی؟

-اره عصبانی که میشی کلت پر گچ میشه هیچی نمی فهمی با همین کارات تونستی با

سلین که مثل خودت قاطی بود رفیق بشی

-هووووو حواست باشه یدفعه بهش میگما

-بیخشید غلط کردم. راستی به نظرت نباید بهشون چیزی می گفتیم؟

-تو می تونستی بدون اینکه طلسمت کنن چیزی از این ماجرا بهشون بگی!

_من!!!! نه بابا... نانسی پوستمو می کنه اگه بفهمه با اون تنها بودیم

سیریوس خندید و گفت:

چیه نکنه خیالاتی داری؟ حالا که حرفش شد... میگم... نکنه در رفته باشه؟

رابرت دستش را در جیب کرد و چوبش را در آورد ولی بعد دست در جیب دیگر ردایش

کرد و چوب دستی نازک و زیبایی را بیرون آورد: در قفله . اینم که پیش منه ... حالا دیگه
اه فراری نداره

ناگهان صدای خش خشی از گوشه ای پشت درختان بیرون آمد که دو پسر را در جایشان
میخکوب کرد لحظه ای بعد گربه ای از پشت درخت بیرون پرید تا پسر ها نفسی از روی
آرامش بکشند

_دیگه چیزی نمونه برسیم من که صبرم تموم شده

-ای شیطون ... بذار سلین رو ببینم

.....

در کلبه با صدای بلندی باز شد و دختر جوانی که تازه از خواب بیدار شده بود و بر روی
تخت نشسته بود اشک هایش را پاک کرد . نور به شدت به داخل کلبه ی تاریک وارد شد
و اجازه نمی داد تا کسی را که در درگاه ایستاده تشخیص داد .

سیریوس وارد شد داخل کلبه برعکس بیرون آن خیلی بزرگ و زیبا به نظر میرسید
مبلمانی با چرم مشکی وجود داشت تخت خوابی دو طبقه ی فوق العاده زیبا وجود داشت
در انتهای کلبه که خود به اندازه خانه کوچکی بود آشپزخانه در سمت راست و در گوشه
دیگر دری وجود داشت که گویی به بیرون از کلبه باز میشد و در واقع دستشویی بود
دو نفر وارد شدند و درست زمانی که با اشاره سیریوس چراغ ها روشن شدند جیغی بلند
شد

-شما!!!!!!

_تو... تو پاتری نه؟

-اره خودمم

_از جوون من چی می خوای؟

در با صدایی غیژی باز شد

سیریوس زمزمه کرد: رابرت در رو ببند

-اما من بستم

پس بهتره قفلش کنی ما که نمیخوایم یه وقت مهمون خوشگلمون در بره البته اون این
کارو نمی کنه مگه اینکه از جونش سیر شده باشه درسته رابرت ؟
رابرت نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی دختر جوان کرد و موذیانه پوزخندی زد:
-همین طوره پس بهتره دختر حرف گوش کنی باشی
سیریوس در حالی که به دختر نزدیک میشد پرسید:اسمت چیه؟
-بشما مربوط نیست

-حرکت ناگهانی سیریوس و کشیدن چوبدستیش نه تنها دخترک را ترساند بلکه رابرت را
نیز نگران کرد
سیریوس دوباره پرسید: گفتم اسمت چیه ؟
_لوسی...لوسی آدامز

سیریوس دیگر به دختر رسیده بود تمام بدن دخترک از وحشت میلرزید خیلی ناگهانی
سیریوس جلوی دختر زانو زد و با دستانش اشک های او را پاک کرد
-به من دست نزن تو رو خدا بزارین برم من که به شما بدی نکردم
- -نترس کاری باهات نداریم ...

-پس بزارین برم

-نه به این زودیا

رابرت با نگاهی دختر وحشت زده را برانداز کرد: سیریوس لقمه ی چموشی گیر آوردی
-نترس با یه لیوان آب می فرستمش پایین
سپس خنده ای کرد

-تو جایی نمی خوابی که اب زیرت بره ناقلا

-بسه دیگه بریم سر اصل مطلب بهتره دست از این شوخ

صدای هق هقی از گوشه ی کلبه باعث شد سیریوس ناگهان با ترس چوبش را به آن
سمت بگیرد

درست بیاد نیآورد چه شد در لحظه ای شنل نامرئی کنار رفت و سلین در حالی که اشک می ریخت به سمت او دوید و ثانیه ای بعد با تمام قدرتش کشیده ای را به گوش او نواخت و به سرعت از در کلبه به سمت اعماق جنگل بیرون دوید

رابرت خشکش زده بود و به سیریوس نگاه می کرد که مانند مرده ای به نظر می رسید

مرد جوان نمی توانست آن چیزی را که دیده بود باور کند .سلین داشت اشک می ریخت

هرگز بجز اولین بار که او را در اغوش گرفته بود و به او گفته بود که با تمام وجود دوستش دارد اشکش را ندیده بود. او دختر محکمی بود که گویی هرگز نمی شکست

حتی آن زمان که مادرش کشته شده بود نگذاشته بود کسی اشکش را ببیند با وحشت به حرف آمد: خدای بزرگ...من چه کردم اون فکر می کنه که

خیلی ناگهانی از جا پرید و بدنبال سلین از در بیرون رفت

رنگ رابرت با دیدن چهره ی خشمگین نانسی که به دنبال سلین ظاهر شده بود و در ان لحظه با خشم به سمتش می آمد به سرعت پرید:

-خواهش می کنم عجله نکن بزار همه چیز رو برات توضیح بدم

تمام وجود دختر جوان از خشم میلرزید:

-چه توضیحی داری بدی فکرشم نمی کردم تو همچین آدم پستی باشی

-داری زود قضاوت می کنی بزار حرفم رو بزمن بعدش اگه خواستی بزنی تو گوشم

-بزنی تو گوشت!!!! هه هه آقا رو , بهتره که توضیحت قانع کننده باشه وگرنه بد

میبینی ..

رابرت اب دهنش رو قورت داد

و سپس همه ماجرا را از زمانی که دختر را بیهوش کرد و سپس ماجرای ذهن روبی سیریوس و انتقالش به اینجا تعریف کرد و تمام تلاشش را کرد تا نانسی را قانع کند که آنچه که شنیده تنها شوخی ها و حرف های پسرانه بوده :ببین نانسی من واقعا متاسفم که

بهت چیزی نگفتم. باور کن برام خیلی سخت بود اما... و از آنجا که چهره ی نانسی هنوز ناراحت به نظر میرسید اضافه کرد:

بهتره بریم ببینیم سیریوس کجا رفته

-اول بزار ببینیم با این دختره چی کار باید کرد

نانسی دست در جیب شلوارش کرد و شیشه ای بیرون آورد

-این چیه نانسی؟

-معجون حقیقت!

-اما تو از کجا می دونستی که ما میخوای از این دختره بازجویی کنیم؟

اینو واسه تو آورده بودم

رابرت وحشت زده به چهره ی معصوم روبرویش نگاه کرد باورش نمیشد که نانسی

بخواد با او چنین معامله ای بکند:

-نانسسسسسی؟!!!!!!!!!!!!

-تقصیر خودتونه دیگه حالا بزار ببینیم این دختره چی کاره است!

.....

زمانی که سیریوس از در بیرون دوید به دور و برش نگاهی کرد کمی ان طرف تر سلین را

دید که در سپیدی برف به سمت پایین تپه میدوید به سرعت براه افتاد با هر قدم بلندی که

بر می داشت سینه اش درد می گرفت. با تمام توان فریاد زد: سلینا وایسا!!!!!!

اما دختر جوان بدون توجه به او اشک می ریخت و می دوید و در همان حال با خود

حرف میزد: آخه چرا... چطور تونست ...

صدای سیریوس را از پشت سرش می شنید که او را صدا می زد اما میخواست هرچه

بیشتر از او دور شود و بی وقفه می دوید

سیریوس در حالی که نفس نفس می زد صدا کرد: سلینا من نمی تونم سریع تر پیام تو رو

خدا صبر کن باید باهات صحبت کنم. و چون باز هم عکس العملی از او ندید فریاد

زد: سلینا ازت خواهش می کنم صبر کن

از آن فاصله شانه های دختر جوان را میدید که بر اثر گریه میلرزید

سیریوس با تمام توان خودش را به سلین نزدیک تر کرد :

سلین وایسا خواهش می کنم

چیزی نمانده بود اشک های سیریوس هم در بیاید بغضی غریب گلایش رو می فشرد : تو

رو خدا وایسا تو داری اشتباه می کنی سواتفاهم شده .

-دست از سرم بردار برو با همون دختره کنافت

تو داری اشتباه می کنی سلین وایسا

نفس هایش به شماره افتاد . با وجود تلاش زیاد ضعف و بیماری سرانجام بر او غلبه

میکرد :

من دیگه نمی تونم سلین... تو رو به عشقمون به اولین باری که بوسیدمت وایسا

ناگهان سینه سیریوس تیر کشید. قلبش را گرفتبا وجود تلاش زیادش سرانجام سیریوس بر

روی زانو های افتاد و کف دو دستش را بر روی زمین قرار داد و اشک هایش ناخواسته

روی گونه هایش سرازیر شد

صدای هق هق گریه از چند متر جلو نشان از این می داد که سلین بلاخره دست از دویدن

برداشته مرد جوان با هر زحمت که بود یک دستش را ستون بدن قرار داد و با دست دیگر

سینه اش را می فشرد

چندین متر جلوتر سلینا وقتی صدای افتادن سیریوس را شنید هرچه کرد نتوانست بیشتر

از چند قدم بردارد و به سرعت برگشت و به سیریوس نگاه کرد که نشسته بود و سینه اش

را چنگ میزد. چهره ی خسته اش دردی شدید را منعکس میکرد

همانجا به درختی تکیه داد و بی اختیار گریست : چرا... آخه چرا لعنتی اون دختره ی

آشغال چی داره که من نداشتم چرا به من خیانت کردی ؟

این را گفت و او هم در حالی که به درخت تکیه داده بود نشست زانوانش را بغل کرد

سرش را بر روی بازویش قرار داد و هق هقش به سختی قابل شنیدن بود
سیریوس با آخرین ذره توانش از جا بلند شد هنوز اثرات طلسم در او باقی بود با این حال
کشان کشان خود را به سلین رساند صورت او را که در دستانش پنهان شده بود بالا
آورد در چشمانش خیره شد دستش را بر روی دستان سلین قرار داد
-سلینا من هرگز...هرگز به تو خیانت نکردم و نمی کنم این فقط یه سو تفاهمه
- اما ...

-هیششش!!!! الان نه بعدا همه چیز را برایت تعریف می کنم...فقط بدون
هرگز هرگز من به تو خیانت نمی کنم این فقط یه سواتفاهمه

با دو دست صورت خیس از اشک سلین را در دست گرفت به چشمان آبی تیره اش خیره
شد

و گفت : سلینا هرگز به چیزی بیشتر از این اعتقاد نداشتم , با تمام وجود دوستت دارم
-منم دوستت دارم

آخرین سد تحمل سیریوس در هم شکست سرانجام اشک هایش روان شدند دستش را
بدور سلین حلقه کرد و او را سخت در آغوش کشید انگاه صورتش را به صورت سلینا
نزدیک کرد و لب های سرخش را به لب فشرد و دیگر هیچ نفهمید
زمانی که فشار بازوان سیریوس به دور سلینا کم شد دختر جوان خواست
خودش را کنار بکشد که ناگهان متوجه شد که همراه بیمارش در آغوش او از حال رفته
وحشت زده فریادی کشید: سیریوس ! سیریوس ! حالت خوبه
-تمام تلاشش را کرد تا با چند طلسمی که میشناخت او را بهوش آورد اما زمانی که
افاقه نکرد دست و پایش را گم کرد با طلسمی او را از زمین بلند کرد و انگاه که طلسم
وزن او را کم کرد او را در آغوش گرفت و به سمت کلبه دوید

بی خبر از چشمانی که به او خیره مانده بود

درست نمی دانست کلبه کجا قرار دارد و فقط به آن سمت بر می گشت
برای لحظه ای تصور کرد صدایی را از پشت سرش شنیده. برگشت و به پشت سرش نگاه
کرد اما کسی را ندید ولی همین که روی برگرداند دوباره صدایی شنید و این بار دو نفر
شنل پوش نقاب دار را روبه روی خود دید. و از ترس جیغ کوتاهی کشید
...

-رابرت من دارم کم کم نگران سیریوس و سلین میشم
-منم که بهت گفته بودم بریم دنبالشون
-خوبه تو هم. بریم دنبالشون
-باشه ولی با این دختره چه کنیم
لوسی دختر خوبیه حالا دیگه می دونه که ما قصد نداریم بهش صدمه بزنین پس نیازی
نیست نگران باشی اون هم با ما میاد
-می خوای بیاریش خونه، اگه سام بیاد ببینتش چی کار کنیم؟
-اونوقت حساب شما رو می رسه فکر نکنم داشته باشه کاری با ما

شما کی هستین ؟

سلینا در حالی این را فریاد زده بود که بی شک می دانست آنها مرگخوارند
به آرامی سیریوس را در پناه درختی بر روی زمین گذاشته بود و حالا با نزدیک شدن
مرگخوار ها به او چوبش را کشیده و آماده بود .
یکی از مرگخوار ها کوتاه قامت بود و سلین تا زمانی که صدایش را نشنیده نمی دانست او
زن است

اما دیگری مردی بلند قد بود و موهای بلونش او را کاملاً متفاوت نشان می داد
زن مرگخوار که گویی حریفش را اصلاً به حساب نمی آورد جلو آمد و گفت : تو این
اطراف یه دختر 16ساله با موهای بلوند ندیدی

سلین که می دانست با گفتن حقیقت دوستانش رابرت و نانسی را در خطر می اندازد
سعی کرد به روی خودش نیآورد و گفت : نه من کسی رو ندیدم شما کی هستین ؟
- به تو مربوط نیست بهتره راستشو بگی . و اون پسری که اون پشت بیهوشه کیه
؟

-هیچکی داداشمه مریضه

مرد که تا حالا صحبت نکرده بود گفت بزار ببینم شاید بتونم کمکی بکنم و به
سمت سیریوس براه افتاد

-اما سلین که می دانست اگر سیریوس را ببیند بخاطر شباهت فوق العاده او به
هری پاتر او را به سرعت خواهند شناخت گفت :
-نه نیازی به این کار نیست بهتره نزدیک نشین

صدای خشن زن غرید: داری یه چیزی رو از ما پنهون می کنی من براحتی اینو می
فهمم

و نزدیک آمد تا چهره سیریوس را ببیند

که سلین خود را جلوی او قرار داد و با تشر فریاد زد: گفتم که داداشمه حالش خوب
نیست من باید برم برین گمشین

-چی!!! تو میدونی داری با کی حرف میزنی.من یکی از یاران لرد سیاهم

سلین که دیگر نمی توانست صبر کند تحملش را از دست دادو گفت

-هر احمقی که میخوای باش

_چی گفتی؟

ساحره به سرعت طلسم شکنجه را به سمت سلینفرستاد درست ثانیه ای بعد زمانی که
طلسمش به سمت خودش برگشت لبخند از روی صورتش پر کشید

در لحظه ای بعد چندین طلسم از سمت سلین به سمت 2 مرگخوار فرستاده شد که مرد

انها را منحرف کرد و زن با قدرت انها را برگشت داد

_هه هه خوبه خوشم میاد که اونقدر ها هم ضعیف نیستی

سلینا طلسم مرگ را با سپر مدافعش منحرف کرد و باعث حیرت بیشتر زن شد
چندین طلسم دیگر از طرف سلین با سرعت بالایی که سلین در مبارزه داشت کاملاً زن
را دست و پا بسته کرده بود. زن که بشدت درمانده شده بود داد زد: آدامز داری چه
غلطی میکنی چرا دست روی دست گذاشتی؟

سلین حالا کاملاً متوجه ماجرا شد احياناً این مرد پدر لوسی بود. درسته لوسی آدامز...
مرد تا خواست طلسمی بفرستد صدای فریادی از سمت دیگر نگاه او را به خود خواند و
دیدن مرد جوانی که به سمت انها می دود باعث شد تا خود را برای درگیری آماده کند
رابرت که نفس نفس می زد خود را به سلین رساند: صدای درگیری رو شنیدم نانسی
عقب تره. سلین تو خوبی سیر... و با دیدن سیریوس که گوشه ای بی حرکت افتاده بود
رنگ از رویش پرید

-اون...اون

سلین همانطور که طلسمهای الکتو را پاسخ میداد گفت: فقط بیهوش شده وقتی دنبال من
دوید بهش فشار اومد و از هوش رفت همش تقصیر منه صدایش طوری بود گویی هر
لحظه امکان دارد گریه اش بگیرد

رابرت قبل از او موقعیت را درک کرد: خوب پس من میرم سراغ مرده تو هم حساب این
زنه رو برس

درگیری بین رابرت و مرد با شدتی زیاد آغاز شده بود از انجایی که رابرت فکر می کرد
این هم یکی از مرگخواران وزارت است خشمش را بر سر او خالی می کرد
اما مرد هم با انگیزه ی بالایی مقابله می کرد

در سمت دیگر درگیری درست زمانی که سلین خود را پیروز مبارزه می دید ناگهان زن
حیله ی پستی زد و طلسمی را مستقیماً به سمت سیریوس فرستاد

سلین جیغ کوتاهی زد و سریعاً طلسم را از نزدیکی سیریوس منحرف کرد که همین لحظه غفلت از خود باعث شد تا در جا خالی دادن به طلسم بعدی زن که تقریباً بلافاصله شلیک شد درنگ کند و طلسم به بازوی راستش بر خورد کرد و خون از دست راستش روان شد

_کثافت چطور جرات کردی و طلسم پر قدرتی را به سمت او فرستاد که الکتو از آن جا خالی داد و درست زمانی که خواست طلسم کند سلین ناگهان او را سر و ته در آسمان دید . بی اختیار طلسمی را فریاد زد که از سیریوس آموخته بود . پسر جوان به او گفته بود که سام این طلسم را به او آموزش داده تا در مواقعی که می خواهند صدمه ای جدی به حریف برسانند از آن استفاده کنند و البته آنها را از انجام آن نهی کرده بود

-سکتوم سمپرا

طلسم صفیر کشان هوا را در نوردید و سینه ی مرگخوار زن را از هم درید و او را چندین متر آن طرف تر بی حرکت بر روی زمین انداخت

دختر جوان در حالی که از شدت خشم به خود می لرزید می دانست که امیدی به زنده بودن زن نیست زیرا طلسم را با تمام خشمش فرستاده بود و سام گفته بود خشم در این طلسم بسیار موثر است

سلین به سمت نانسی نگاه کرد که با دهان باز به او خیره شده بود

-تو...تو.. او..نو کشتی

سلین که رنگ از رویش پریده بود زیر لب تکرار می کرد

-اون... اون... می خواست سیریوس رو طلسم کنه ...

-سیریوس!!!!!!! اون کجاست ؟

زمانی که نگاه سلین را دنبال کرد جیغی زد و به سرعت به سمت سیریوس یورش برد

-چه بلایی سر داداش من اومده؟

-نترس نانسی چیز خاصی نباید باشه اون طلسم نشده فقط....فقط

-فقط چی؟ !!!!!!!

صدای سلین از بغض میلرزید :

-اون وقتی که اومد دنبال من بهش فشار اومد...همش تقصیر منه

و دو دختر برای لحظه ای همدیگر را در آغوش گرفتند. درست در همین زمان و از پشت شانه های سلین، نانسی رابرت را دید که به شدت با حریفش درگیر بود به نظر میرسید به مشکلی جدی برخورد کرده: بریم به رابرت کمک کنیم

کمی بعد مرد در وضعیت خیلی بدی گیر افتاده بود 3 نوجوان در مقابل او ایستاده بودند که فقط مرد جوان که او را رابرت صدا می زدند حریفی بسیار قدرتمند بود و مبارزه ی دختر مو مشکلی که رویان سفیدی را به پیشانی بسته بود او را قانع کرده بود که کارش تمام است حال آنکه یک دختر مو بلند زیبای دیگر هم به آنها اضافه شده بود

در حالی که طلسم های پی درپی را تنها با سپرش که هر لحظه ضعیف تر میشد برگشت میداد ناامیدی را در چهره اش می شد دید

ناگهان !

-بابا... بابا... ولس کنین

مرد با دیدن دخترش ناگهان با قدرتی خارق العاده همه طلسم را دفع کرد و بی توجه به حریفانش به سمت دخترش دوید و او را در آغوش کشید: عزیزم... تو حالت خوبه؟

چی !!!!!!!

رابرت در حالی این حرف را زد که به همراهانش نگاهی انداخته بود

سلین خنده ای کرد: فکر کنم... این مرد پدر دخترس!!!!!!

-پس چرا به من نگفتی

-چه فرقی می کنه در هر حال اون یه مرگخواره

نانسی لبخندی از اسودگی زد: اینجوریا هم نست. تو از ماجرا اطلاعی نداری بزار از

خودش پرسیم

رابرت در حالی که چوبش را به سمت مرد نشانه رفته بود با تحکم گفت :
متاسفم آقا...ولی ما از شما سولاتی داریم که اگه به اونها درست جواب ندین مجبوریم
دستگیرتون کنیم چون شما یه مرگخوارید و می دونید که میتونیم
سلین و نانسی وقتی دیدند مرد چوبش را هم نکشیده به سمت سیریوس دویدند
مرد در حالی که دخترش را در آغوش گرفته بود از زمین بلند شد و با نگرانی به
چوبدستی کشیده نگاهی انداخت و گفت شما از ما چی میخواین چرا دخترمو رو اسیر
کرده بودین ؟

-باید بهتون اطلاع بدم که دختر شما تو دسته مرگخوار بوده و در حالی که طلسم فرمان
روش بوده داشته برای مرگخوارا مبارزه می کرده
-ای کثافتا

رابرت مشکوکانه پرسید: صبر کن ببینم... شما چطور تونستین اینجا رو پیدا کنین و چرا
از 3روزه پیش دنبال دخترتون نیومدین؟
-من یه دستبند به دست دخترم بستم که هرجا اون باشه به من نشون میده اما تا همین
نیم ساعت پیش هیچی رو نشون نمی داد

نانسی و سلین با ناباوری به مرد نگاه کردند اما به نظر میرسید که رابرت قانع شده :اون
راست میگه... چون کلبه طلسم نمودار ناپذیری داره منو سیریوس هرچی طلسم بلد بودیم
روش گذاشته بودیم پس همین که در کلبه باز شد و شایدم از زمانی که دخترتون از در
بیرون اومد شما اومدین دنبال دخترتون
و با خود فکر کرد اگه رازداری هم گذاشته بودیم الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد
اما سیریوس می گفت که 2نفر که بیشتر نیستیم بهش احتیاج نمیشه
مرد آستین لباسش را بالا زد و بازویش را نشان داد: من مرگخوار نیستم اونا در حقیقت
دختر و پسرمون رو گروگان گرفته بودند و از من می خواستن تا زخمی ها شون رو

مداوا کنم... من چاره ای ندارم... دنیل هنوزم دست اوناس
بعد رو به دخترش کرد: لوسی تو این دو روز چیزی خوردی مطمئنی حالت خوبه اینا که
اذیتت نکردن؟-

من خوبم... باورکن بابا یه جن خونگی مهربون همیشه واسه من غذا می آورد. اولش
فکر می کردم اونا میخوان اذیتم کنن ولی بعدا فهمیدم که آدمای خوبین
سلین نگاهی به بدن مرگخوار که کمی آنطرف تر افتاده بود کرد وبا عذاب وجدان گفت:
ببخشید آقا این زنی که کشته شد... با شما نسبتی ...

اوه نه اون... اون زنیکه کاروئه... یه مرگخوار فراری... یه آدم عوضیه که خدا می دونه
که از مردنش خیلی خوشحالم
رابرت نفس راحتی کشید

نالاه ای بلند شد و حواس همه به سیریوس جمع شد. هر پنج نفر به سمت سیریوس یورش
بردند به سختی نفس میکشید و چهره اش چنان رنگ پریده بود که برای لحظه ای همه را
به وحشت انداخت. به زحمت تلاش میکرد از جا بلند شود. قبل از اینکه رابرت و نانسی
حرکتی برای ممانعت از سیریوس بکنند آقای آدامز جلو دوید: تکون نخور بذار بینم ...
لوسی در جواب نگاه سلین توضیح داد: بابام شفا دهندس...

کمی بعد آقای آدامز به کارش خاتمه داد. برگشت و نگاه خاصی به سه نوجوان
انداخت: کی این بلا رو سرش آورده؟

رابرت مختصر پاسخ داد: دسته گل و لدمورته...

آقای آدامز نگاه متعجیبی به رابرت کرد: نباید با این وضع از خونه بیرون
میآوردینش... مخصوصا اگه و لدمورت دنبالشه... بعد برانکاردی ظاهر کرد و مرد جوان را
روی آن خواباند: ببرینش خونه و تا وقتی سر پا نشده نذارین از تخت بیاد پایین.

سلین با نگرانی به سراغ سیریوس رفت که گیج و بیهوش به نظر میرسید. با ملایمت دستمالی را از جیبش در آورد و با آن عرق صورت مرد جوان را پاک کرد: معذرت میخوام سیریوس... همش تقصیر منه...

سیریوس دست لرزانش را جلو آورد و به آرامی قطره اشکی را از روی چشم سلین پاک کرد: دیگه این حرف رو نزن

رابرت پراند: بعضیا یاد بگیرن

نانسی گفت: نظرت چیه رابرت من اول تورو تیکه تیکه کنم بعدش بشینم وصله پینت کنم ها؟

خنده ضعیف سیریوس با خنده ی سلین همراهی شد و پس از پیوستن خنده ی لوسی جمع 6 نفره همگی به خنده افتادند ...

زمانی که نانسی به آرامی زخم دست سلینا را میبست بطور ناگهانی فکری از ذهن سیریوس گذشت بی اختیار به حرف آمد: ببخشین میشه برای لحظه ای وقتتون رو بگیرم و در مقابل نگاه خیره دوستانش منتظر ماند تا بچه ها از آنها فاصله بگیرند حتی رابرت هم بی اطلاع به نظر می رسید. آقای آدامز جلو آمد و کنار مرد جوان زانو زد: چیزی میخواستی پسرم؟

سیریوس نگاه سریعی به سمت دوستانش کرد و زمانی که از فاصله ی مناسب آنها با خودش مطمئن شد زمزمه کرد: ببخشید آقا شما چیزی در مورد منطقه ی ممنوعه می دونید؟

مرد نگاه خیره ای به سیریوس کرد و زمانی که اراده را در چشمان او دید حقیقت را به او گفت: منطقه ممنوعه ... اسمشو از کجا شنیدی؟

_همینطوری... تصادفی...

آقای آدامز چند لحظه سکوت کرد به نظر میرسید برای جواب دادن تردید دارد: میدونی
پسر جون اگه کس دیگه ای بود بهش جوابی نمیدادم اما... من خیلی به شماها
مدیونم... این جایی که میگی مقر اصلی مرگخوارهاست... جایی که پسر کوچولوی
من الان اونجا گروگانه... در واقع در اون شهری ساخته شده
مدت ها بود که روستاهایی به همراه تمامی ساکنین آن یک شبه ناپدید می شدند بعد ها
مشخص شد که این کار مرگخوارا بوده اونها مشنگ ها رو بیشتر می کشتند و از بقیه
برای ساختن شهر بزرگ ممنوعه استفاده کردند
اونجا فوق العاده برای افراد خطرناکه چون هر جای آن پر از جادو های سیاهه و در ضمن
هر کسی هم نمی تونه وارد اون بشه در حقیقت باید نشان سیاه داشت تا وارد آن شد
مگر اینکه به همراه کسی وارد شوی. خود من رو برای مداوای مرگخوارها به
اونجا میبردن. یه جهنم واقعه...
سیریوس با وحشت به شنیده هایش میاندیشید. باید با پدرش صحبت میکرد: خیلی ممنون
آقا... ممنون میشم چیزی از این ماجرا به بچه ها نگین
آقای آدامز سری تکان داد بعد بطری کوچکی را از جیبش در آورد و آنرا به دهان مرد
جوان نزدیک کرد: یه کم از این بخور... باید بخوابی...
زمانی که بار دیگر بچه ها به آنها ملحق شدند سیریوس در خواب عمیقی فرو رفته بود.
رابرت نگاه سریعی به دوستش کرد و پیشنهاد داد: آقای آدامز چرا همراه ما نمی یاین به
خونه ی ما
مرد گفت: از دعوت شما خیلی ممنون ولی متأسفانه باید دعوتتون رو رد کنم. نمیتونم
روی جون پسرم ریسک کنم... به علاوه همسرم الان منتظره. باید اون و لوسی رو به
خارج از کشور بفرستم....
_پس خودتون چی؟

_من اینجا میمونم...حداقل تا وقتی دنی رو نجات بدم اما بعد از اون... ما را باجنگ و

نزاع کاری نیست

-درهر حال اگر روزی خواستین محفل ققنوس از پیوستن شما استقبال می کنه

_ممنونم پسرم